

## خودزنی فرهنگی: کجا همی روی بدین شتاب، کجا؟

خودزنی فرهنگی

دیدی آن قهقهه‌ی کبک خرامان حافظ

که ز سرپنجه‌ی شاهین قضا غافل بود؟

بر صمدِ بهرنگی و هم‌اندیشان وی چه گذشته بود که می‌کوشیدند با بسیج روستاییان، به نوردِ شهرها بروند؟ این آیا آموزه‌ی آرنگ‌واره/ شعارزده‌ی «محاصره‌ی شهرها از رهگذر روستاها»ی مائو را فریاد نمی‌آورد؟ از دیدرسِ بهرنگی، شهرها، آکنده از رفاه‌اند و این‌را باید از آن‌ها گرفت! گویا وی به‌جای تلاش در راه گستراندن "رفاه" شهرهای به‌روستاها و به‌سراسر کشور، در تک و پوی بازستاندن پیشرفت‌های جامعه‌ی شهری است: رواندن ترازه/ عدالت اقتصادی با دامن زدن به‌تهی‌دستی و گرسنگی همگانی! پرسش این جاست که اگر شهرها، از دیدگاهِ بهرنگی، تا به‌این اندازه پیش‌رفته و مُرفه‌اند، پس چرا او و سدها هم‌چون او، جز به‌سرنگونی کارگردان این همه پیشرفت/ پهلوی، اندیشه نمی‌کردند؟:

مبین به‌سیب زَنخدان، که چاه در راه است

کجا همی روی بدین شتاب، کجا؟

بهرنگی اما، کشور را به‌دو نیمه می‌کند: نیمه‌ی روستایی که در سویه آشه/ راستی و درستی ایستاده است و سویه شهری که رفاه‌زده و ناب‌حق است و باید درهم کوفته شود:

«از کوچه‌های پُر از پهن و لجن روستا تا خیابان‌های تر و تمیز شهر. از کلبه‌های تنگ و تاریک پُر از مگس روستاییان فقیر، تا قصرهای شیک و رخشان شهری‌های دولت‌مند. با بچه‌های کشاورز و قالی‌بافِ مُزدور و ژنده‌پوش تا بچه‌هایی که کم‌ترین غذایشان چلومرغ و بوقلمون و موز و پرتغال است...»

(پسرکِ لب‌فروش، ص ۱۴۴، از گردآمد داستان‌های بهرنگی)

نویسنده اما، از روستاییانی که پیام‌گیران داستان‌های او هستند می‌خواهد: «شما باید از بدی‌ها کم کنید یا آن‌ها را نابود کنید و بر خوبی‌ها بیافزایید». (پیشین) آرنگی که در نمود بیرونی‌اش به‌نچار می‌نماید اما از درون، کین‌توزانه است و نافرجام. در جُستارهای پیشین، دیدیم که این "بدی‌ها" از نگاهِ بهرنگی، اندک سرمایه‌مردی کارآفرین‌اند که نویسنده‌ی "اولدوز و کلاغ‌ها" به‌خانه‌اش می‌تازد و هرآن‌چه در سفره‌ی اوست به‌دندان می‌کشد و سرانجام هم، گردن‌آویزِ همسرِ او را از گردن‌اش می‌کند و می‌رود. آیا این شیوه از دست‌یابی به‌سازند "سوسیالیستی"، به‌برخی از رُخ‌دادهای شوم تاریخی و از آن میان، به‌شب‌بخون تازیان بیابان‌گرد به‌ایران پیشرفته‌ی ساسانی نمی‌ماند؟ تازیان هم به‌گمانِ خود می‌خواستند کشورهای جهان را با آموزه‌های اسلامی خود

به‌سوی ترازه یا "عدلِ الهی" ببرند اما دار و ندارِ مردم را همراه با زنان و کودکان‌شان، همه را به‌یغما بُردند. آیا همانندیِ اسلامیزه کردنِ ایران و پی‌ریزیِ جامعه‌ی نوینِ سوسیالیستی، البته به‌شیوه‌ی بهرنگی و هم‌اندیشانِ وی، نمودارِ رسوبِ اندیشه‌های مذهبی در چنین باورمندانی نیست؟:

«پادشاه و حاجی علیِ کارخانه‌دار و دیگرِ پول‌داران نشسته بودند صحبت می‌کردند و معطل مانده بودند که کدام دزدِ زبردست است که در یک شب، به‌این همه خانه دستبرد زده و این‌قدر مال و ثروت با خود بُرده. (پیشین، ص ۱۵۵).

گیریم که راهِ سوسیالیستی کردنِ جامعه، همانی است که بهرنگی می‌گوید! آیا هرکسی که در آستانه‌ی پی‌ریزیِ چنین سازندی ایستاده است، می‌تواند به‌خانه‌ها و کارخانه‌های مردم شبی خون بزند؟ یا کار باید به‌نهادهای قانونی و "انقلابی" سپرده شود؟ فرافکنی‌هایی از این‌گونه اما، جز هرج و مرج و آنارشیسیمِ یغماگرانه نیست و این، کم‌ترین سنخیتی با آموزه‌های بنیادگذارانِ سوسیالیسمِ دانشیک ندارد. نگارنده‌ی این جُستار نیک می‌داند که میان‌مایگیِ بسیاری از داویان / مدعیانِ آن‌روزِ مارکسیسم‌لنینیسم، ریشه در جامعه‌ی بسته‌ی آن‌روزینِ کشور و پادورزیِ پیگیرانه‌ی پادشاهِ ایران با سوسیالیسمِ دانشیک داشت و دستِ کم، خُرده‌روشن‌فکرانِ کشور، هیچ‌گونه دسترسی به‌بن‌مایه‌های تفکرِ حکمیِ مارکس نداشتند.

در بازنمایی و رمزگشایی از شخصیت و آرمان‌های سیاسیِ صمدِ بهرنگی، گزاره‌ی سورچرانی و شکم‌بارگی را نمی‌توان نادیده گرفت! وختی مادرِ کچلِ کفترباز، برای وی آشِ بلغور می‌آورد و او به‌پیرزن می‌گوید: «آن‌قدر عسل و خامه [دزدی] خورده‌ام که اگر یک‌هفته‌ی تمام لب به‌چیزی نزنم باز هم گرسنه نمی‌شوم». (کچلِ کفترباز، ص ۱۵۳) و هنگام که وی، داروندارِ حاج‌علیِ کارخانه‌دار را به‌یغما می‌برد «پیرزن از پول‌هایی که کچل داده بود، شامِ راست‌راستکی پخته بود. مثلِ هرشب، شامِ دروغی نبود: یک تکه نانِ خشک یا کمی آشِ بلغور یا همان نانِ خالی که رویش آب پاشیده باشند. برای کفترها هم گندم خریده بود.» (پیشین، ص ۱۵۸). کچل، که اندکی پیش‌تر به‌مادرش گفته بود: آن‌قدر خورده است که تا یک‌هفته‌ی دیگر هم گرسنه نمی‌شود، لختی دیرتر، با کلاهِ جادویی‌اش، خود را به‌سفره‌ی دخترِ پادشاه که عاشقِ اوست می‌رسانده و: «کچل آمد نشست کنارِ دخترِ پادشاه و شروع کرد به‌خوردن. شام، پلومرغ بود با چند نوع مربا و کوکو و آش و این‌ها. خانم و کنیز، یک‌دفعه دیدند که یک طرفِ دوری دارد تند تند خالی می‌شود و یک رانِ مرغ هم گنده شده و نیست. (ص ۱۵۹) وختی شاهزاده‌خانم درمی‌یابد که چپو کردنِ سفره کارِ کچل است به او می‌گوید که خود را نشان دهد و با او ازدواج کند. کچل در پاسخ، باز به‌سُراغِ شکم می‌رود و می‌گوید: «من و ننه‌ام زورکی زندگیِ خودمان را درمی‌آوریم. شکمِ تو را چه جوری سیر خواهیم کرد؟» (همان).

داستانی را که بهرنگی برای کودکان و نوجوانان واگویه می‌کند، داستانِ یک جوانِ کچل است که با کلاهِ جادویی‌اش می‌تواند ناپدید شود و به‌هرجا که می‌خواهد برود و هرکاری و از آن میان دزدی و شکم‌بارگی کند.

بهرنگی در دیباچه همین افسانه، به خوانندگان داستان‌های خود می‌گوید: هر کتابی را نباید خواند و تنها کتاب‌هایی را باید برگزید که:

«به پرسش‌های جوراجور ما، جواب‌های درست می‌دهند، علتِ اشیاء و پدیده‌ها را شرح می‌دهند، ما را با اجتماعِ خودمان و ملت‌های دیگر آشنا می‌کنند و ناخوشی‌های اجتماعی را به ما می‌شناسانند. کتاب‌هایی که ما را فقط سرگرم می‌کنند و فریب می‌دهند به درد پاره کردن و سوختن می‌خورند».

(این هم از کتاب‌سوزانِ آقای بهرنگی!) بدین‌گونه، داستانی آکنده از گزاره‌های جادویی، فراسپهری، پادا رآلیستی و هنجارشکنانه، از دیدِ بهرنگی، کتابی است سودمند، و نه سرگرم کننده، که باید آن را با جان و دل خواند! توگویی کودکانِ ما حق ندارند سرگرمی داشته باشند و چه بهتر که از زهدانِ مادرشان، با یک کلاشینگف و پرچی با دیسه‌ی داس و چکش و ستاره‌ی سرخِ چریک‌های فدایی بیرون بیایند و بی‌درنگ بگویند: "درود رفیق مامان!"

مامان!"

تا بعد.

